

رومئو پرنده است و ژولیت سنگ

فدریکو گارسیا لورکا

ترجمه: چیستا یثربی

تایپ: ا.صدرموسوی، بهمن ۸۲

• اگر من ابر شوم؟

• من چشم می شوم

• اگر من گیسوی سری باشم؟

• من بوسه می شوم

• اگر من زیاله شوم؟

• من مگس می شوم

• اگر من سینه شوم؟

• من ملافه ای سفید می شوم

• و اگر من ماهی شوم؟

• من چاقو می شوم...

• چرا مرا آزار می دهی؟

چرا؟

اگر مرا دوست داری

چرا آن چیزی نمی شوی که من می خواهم؟...

اگر من ماهی شوم

تو بهتر است موجی شوی

یا خزه ای دریایی
و یا حتی ماه تمام در آسمان

چرا چاقو؟

چرا نمی خواهی به من عشق بورزی؟

چرا می خواهی مرا از رفتن باز داری؟

مرا که تنها در حال حرکت

تو را دوست خواهم داشت...

می چرخم ...

با همه چیز،

با ذره ذره جهان

دور تو می چرخم

اما با تو گرگم به هوا بازی نمی کنم

چون تو از گرفتن من شاد می شوی...

نه

ای توطئه گر

من هرگز با تو گرگم به هوا بازی نمی کنم.

من اگر ماهی شوم

تو را با چاقو می شکافم

چون یک مردم

و مرد باید چنان باشد

که هر شاخه ای به پایش نگیرد...

اما تو مرد نیستی

و اگر به خاطر صدای فلوت من نبود

تو به ماه می گریختی

به ماه، آن دستمال توری

پر از لکه های خون

چون دستمال دختر بچه ها

• من اگر مورچه ای شوم

• من خاک می شوم

• و اگر خاک شوم؟

• من آب می شوم

• اگر من آب شوم؟

• من ماهی می شوم

• و اگر ماهی شوم؟

• من چاقو می شوم

چاقویی که چهار بهار گذشته تیز شده است...

مرا به آب برسان و غرغم کن

مرا در آب، برهنه رها کن

تصوّر کرده ای که از خون می هراسم؟

می دانم که با تو چه باید کرد،

فکر می کنی نمی دانم؟

حال خواهی دید!...

آن وقت از تو خواهم پرسید:

اگر من ماهی شوم؟

و تو خواهی گفت:

من کیسه ای خاویار ماهی خواهم شد

تا از تو بار بردارم...

تبری بیاور و پاهایم را قطع کن

از نگاهم دور شو...

لعنت بر تو و عشقت باد

من تو را تحقیر می کنم

ای کاش غرق می شدی

یا کاش هرگز نمی دیدمت

نفرین بر تو که می خواهی مرا به اسارت درآوری...

• اگر این گونه می خواهی ، باشد

خدا نگهدارت!

تقصیر من نیست

خیلی ها مرا دوست خواهند داشت

و عاشقان بیشمار

به من عشق خواهند ورزید...

• کجا می روی؟

صبر کن!

• مگر خودت نخواستی که بروم؟

• نه نباید بگریزی، صبر کن!

چه می گویی اگر من دانه ای شوم؟

• من شلاق می شوم...

• و اگر من کیسه خاوباری؟

• من بازهم شلاق می شوم

و تو را با سیم گیتار می زنم...

• زن !

لطفاً مرا زن!

• تو را با پاروی قایق می زنم

• به قلبم زن!

• تو را با پرچم گل‌های ارکیده می زنم

• آخر مرا کور می کنی!

• شاید، چون همانند یک مرد، رفتار نکردی...

• اما من انسان بودم

انسانی با نبوغ...

انسانی غول پیکر

که با انگشتان یک کودک

از کوه سر می خورد...

• تنها منتظرم که شب از راه برسد

اکنون سپیدی خرابه ها مرا لو می دهد

اما شب هنگام تا پای تو خواهم خزید...

• و اگر من به ستونی از سنگ بدل شوم ...

تو تنها سایه ای از آن سنگ خواهی شد

و دیگر هیچ...

تو رنج می کشی

و حتی رنج تو، مال خودت نیست

رنج تو، رنج یک درشکه چی است

وقتی که عرق می کند و رنج می کشد

یا رنج جراحی

که با سرطان دست و پنجه نرم می کند

من به ماهی بدل می شوم

و تو تنها به آردی که دست به دست می گردی

آردی که فقط بلد است پف کند...

• من تمام شب خواهم گریست

و تو را در اشکهایم غرق خواهم کرد

• من هنوز می توانم بگیرم...

• بگیر، اگر می توانی!

• من در برابر اشکهایت از خود دفاع می کنم.

• دفاع کن، اگر می توانی!

• صبر کن، همه چیز بازی است... مگر نه؟

• آری، ما تنها داشتیم بازی می کردیم

• بگو در این خرابه

کجا می توان یک نوشیدنی گرم پیدا کرد؟

بیا نقشه‌ایمان را عوض کنیم

حالا من جای تو بازی می کنم

و تو جای من...

و هرکس نقش خود را نپذیرد

به بهای جاننش تمام می شود...

بیا

من تو می شوم

و تو من...

• امپراطور، امپراطور!

• نگاه کن!

امپراطور دنبال کسی می گردد!

• من آن کسم!

• نه، آن کس منم!

کدامیک از شما دو تن، آن کس هستيد؟

• من!

• نه دروغ می گوید، من!

• امپراطور می فهمد که کدامیک از شما دو تن،

آن کس هستيد

او با چاقویی

شما را شقه شقه می کند

و این مجازات کسانی است چون شما

که مرا تا دير وقت شب

پرسان و بيدار نگه می دارند...

• من آن کسم!

• من نیز!

• هر کسی به هر حال کسی است

• و همیشه کسی خواهد بود،

• اما هیچکس، آن کس نیست که ما به دنبالش می گردیم...

ما همه چیز را ویران خواهیم کرد

هر سقف و کاشانه ای را...

هر جا که از عشق سخن برانند
ما آیینه ها را به گل خواهیم آلود
و کتابها را خواهیم سوزاند
دیگر نمی خواهیم بازی کنیم
ما مرگ کارگردان را می خواهیم...

مردم در تالار نشسته اند،
آنها تشنه اند
و نمی دانند
که اسپان وحشی به زودی
سقف تالار را خواهند شکست
من در این برج، زندانی ام
و مردم نمی دانند که کارگردانِ نمایش
مدتها پیش، صحنه را ترک کرده است
و دیگر نمایشی در کار نیست...
من اسارتم را زندگی می کنم
و آنها فکر می کنند که این بازی است...

آدمی تنها
در رویای آسانسورها، قطارها
و سرعت...
ساختمانها و سواحل

و کنج خلوتی که تو را به کام می کشد

و تو در تنهایی خود،

محو می شوی

و دیگر فقط تنهایی است...

و تماشاگران هشیارتر از آنند

که این حقیقت را در نیابند

و می فهمند

که نمی توانند یکدیگر را دوست داشته باشند

و هرگز دوست نداشته اند...

رومئو باید پرنده می شد

و ژولیت سنگ

رومئو باید یک دانه نمک می شد

و ژولیت نقشه راه...

مگر به حال تماشاگران فرقی می کرد؟

اما پرنده نمی تواند گربه شود،

و سنگ نمی تواند موج باشد،

رومئو و ژولیت

هرگز به چیز دیگری بدل نمی شوند

مگر به مرگ یکدیگر

"آیا رومئو و ژولیت یکدیگر را دوست داشتند؟"

هیاھو شروع خواهد شد
اکنون مردم قیام می کنند
و پلکان را می شکنند
وقتی که می فهمند
رومئو و ژولیت هرگز یکدیگر را دوست نداشته اند
آنها فقط نقش بازی می کنند
تنها نقاب عشق به چهره دارند،
و تنها لباس زیبا پوشیده اند
اما رومئو و ژولیت هرگز یکدیگر را دوست نداشته اند...
و این تنها بازی نقابهاست...
یک بازی بی نقص و عالی
اما فقط بازی
و دیگر هیچ...

در زندگی راستین
کسی نقابها را نمی بیند
و اشتباه بزرگ همین جاست
هیچ کس نمی داند که آن ژولیتِ زیبا
تنها نقابی بر چهره دارد
و ژولیت راستین
اسیر و فریب خورده،
با دهانی بسته، پنهان شده است...

با این آواز بلبل

من نمی توانم جلوی اشکهایم را بگیرم

چرا همه نمایشها

چنین غم انگیز تمام می شوند؟

چرا عاشقان

یکدیگر را به جنون می کشانند

چرا در این جهان

کسی به کس دیگر نمی رسد؟

• این چیست در دست تو؟

• "پیراهن ژولیت"

• کدام ژولیت؟

• "همان که در نمایش بود. ژولیتِ زیبا..."

"زیباترین دخترک جهان..."

• آه عزیزم

مگر از یاد برده ای که ژولیت نمایش ما

یک مرد است؟

مردی که تنها لباس زنانه پوشیده است

و ژولیتِ واقعی

دهان بسته، زیر صندلیها، پنهان است؟

حالا نوبت تعویض نقشهاست

شما جای ما و ما جای شما

• تماشاگران عزیز، خواهش می کنم نترسید!

-
- چه وحشتناک است گم شدن
-
- در تالار نمایشی که راه خروج ندارد...

از این همه در

یکی حتماً واقعی است

یکی از این همه در

باید باز شود...

کاش کمکم می کردی تا لباس نمایش را درآورم...

کاش مرا از این صحنه بیرون می بردی

از این دکور سهمگین

با این همه در

با این همه

یکی از این درها باید حقیقی باشد

یکی از این همه در

باید من و تو را از اینجا بیرون ببرد...

• بگو چه می شد اگر من دیوانه وار،

•

عاشق سوسماری می شدم؟

• آن وقت عاشقی را یاد می گرفتی!

•

• و اگر آن وقت عاشق تو می شدم؟...

• دست کم عاشقی را یاد گرفته بودی!

تماشاگران می گویند:

"شاعر این شعر

زیر سم اسبان وحشی کشته شده!"

• اما چرا؟

این شعر که خیلی سرگرم کننده بود

• آری، اما شبیه زندگی بود

و این گناه نابخشودنی شاعر است...